دشمنی-بخش سوم

نخ گیوچین کاملا نازک بود.رنگ خاصی داشت و تقریبا با چشم دیده نمیشد.درست در زمانی که ذهن وی ووشیان بهم ریخته بود تا زمانی که نخ بطور کامل دور رگهای گردنش پیچید متوجه آن نشد.وی ووشیان گفت:«لان جان،نکن! نرو عقب!!»

ولی لان وانگجی بدون ذره ای تردید پنج قدم عقب رفت.جین گوانگیائو گفت:«شگفت انگیزه،حالا لطفا بیچن رو هم از غلاف در بیار!»

لان وانگجی با یک حرکت کاری که او گفت را انجام داد.وی ووشیان با خشم گفت:«دیگه اینقدر زیاده روی نکن!!»

جین گوانگیائو گفت:«یعنی من دارم زیاده روی میکنم؟ اگه از هانگوانگ جون بخوام خودش قدرت های معنویش رو مسدود کنه چی؟ این درخواستم رو چی میدونی؟»

وی ووشیان از لای دندان های بهم ساییده گفت:«تو.....»پیش از آنکه بتواند حرف خود را به اتمام برساند درد تیزی ناشی از مجروح شدن گلوی خود احساس کرد.چند قطره خون از روی گردنش چکید. لان وانگجی رنگ به چهره نداشت.جین گوانگیائو گفت:«مگه اون میتونه به حرف من گوش نکنه؟ یه ذره فکر کن،ارباب وی،زندگیش،توی دستای منه*»*نکته:وی یینگ زندگی لان جانه!

لان وانگجی کاملا شمرده گفت:«بهش دست نزن!»

جین گوانگیائو گفت:«پس خودت که میدونی چیکار کنی درسته هانگوانگ جون؟»

یک لحظه بعد لان وانگجی جواب داد:«بله!»

لان شیچن آه کشید.لان وانگجی دستان خود را بالا برد و با دو ضربه محکم نیروی معنوی خود را مسدود کرد.جین گوانگیائو لبخند زد و با صدای لطیفی گفت:«این واقعا.....»

چشمان لان وانگجی روی آندو قفل شده بود:«ولش کن بره!»

هرچند وی ووشیان گفت:«لان جان،من-باید یه چیزی رو بهت بگم!!»

جین گوانگیائو گفت:«بزارش واسه بعدا!»

وی ووشیان گفت:«نه،واقعا مهمه!»

جین گوانگیائو گفت:«خب همینجا جلوی همه بگو!»

این حرف تنها نظری سطحی بود اما فکری به ذهن وی ووشیان خطور کرد:«درست میگی!» بعد وی ووشیان با فریادی از ته دل گفت:«لان جان! لان وانگجی! هانگوانگ جون! اون موقع من واقعا میخواستم باهات بخوابم!» ☺

«....»

«....»

«....»

دستان جین گوانگیائو شل شد و نخ افتاد.وی ووشیان وقتی متوجه این رهایی شد سریع و بدون لحظه ای تامل خودش را بطرف لان وانگجی پرتاب کرد. پس از اعترافی شوکه کننده اینطور به لان وانگجی برخورد کرد او هنوز نتوانسته بود پردازش چیزی که شنیده بود را کامل کند.در صورتش لایه هایی از گیجی و تحیر ظاهر شد.اولین بار نبود که وی ووشیان بخاطر جان شیرینش به او می چسبید و در آغوشش میکشید.فقط اینبار بدن لان وانگجی چنان سنگین شده بود که نمیتوانست کوچکترین حرکتی بکند.چنان خشکش زده بود که نمیدانست دستان خود را باید کجا بگذارد.وی ووشیان گفت:«لان جان،شنیدی من چی گفتم؟!!!»

لبهای لان وانگجی تکانی خوردند.یک لحظه بعد گفت:«تو.....»او همیشه کوتاه و خلاصه و مفید سخن میگفت و نیازی نداشت مکث کند.اینبار مردد تر از همیشه مکث کرد و یک لحظه بعد گفت:«تو...گفتی....»

بنظر میرسید میخواهد حرف او را تکرار کند تا مطمئن شود اشتباه نشنیده است ولی برای لان

وانگجی بیان آن کلمات واقعا سخت بود.بلافاصله وی ووشیان پشت سر او گفت:«من گفتم واقعا میخواستم....»

«اهم»لان شیچن کناری ایستاده،مشت خود را جمع کرده روی لبها نهاد.بعد از دمی تفکر آه کشید:«ارباب وی،الان نه موقع این حرفاست و نه جاش که اینطوری بگی!»

وی ووشیان بدون ذره ای صداقت معذرت خواهی کرد:«واقعا متاسفم رئیس مکتب لان ولی نمیتونستم حتی یه ذره دیگه هم منتظر بمونم.»

ظاهر جین گوانگیائو به گونه ای بود که انگار طاقتش تمام شده،برگشت و گفت:«هنوز نتونستین درش بیارین؟»

یکی از راهب ها جواب داد:«رئیس مکتب،شما خیلی عمیق چالش کردین....»

جین گوانگیائو رنگ به چهره نداشت و صورتش بهم پیچید.با این وجود باز هم زیردست خود را مواخذه نکرد:«عجله کنین!»

پیش از پایان حرفهایش یک رگه نورانی در آسمان پیچید و لحظه ای بعد رعد و برق سراسر آسمان را گرفت.جین گوانگیائو با چهره ای تیره به آسمان خیره شد.قطرات باران از آسمان باریدن گرفتند.وی ووشیان به لان وانگجی چسبیده بود هنوز میخواست با وجود بارانی که بر سرشان می بارید و صورتش را خیس میکرد تمام حرفهایی که در سینه داشت را به زبان بیاورد.جین گوانگیائو به طرف لان شیچن برگشت:«زوو جون،بارونه،بهتره توی معبد پناه بگیریم!»

با اینکه لان شیچن تحت کنترل جین گوانگیائو بود ولی باز با ادب و مهربانی با او برخورد کرد و ذره ای درشتی به او نشان نداد.رفتارش هیچ تفاوتی با قبل نداشت فقط بی اندازه مودب تر بنظر میرسید.با وجود عصبانیت برایش سخت بود که از روی خشم چشمانش را ببندد و هر چه می تواند را بر زبان بیاورد.اصولا کسی نمیتوانست به آن چهره خندان سیلی بزند چه برسد به لان شیچن که بطور کل با عصبانیت میانه ای نداشت.جین گوانگیائو اولین نفری بود که از آستانه معبد گذشت و قدم به کاخ اصلی نهاد.بقیه نیز بدنبالش روان شدند.

وی ووشیان و لان وانگجی یکبار موقع روز وارد اینجا شده بودند.داخل ساختمان بزرگ و باشکوه بود.رنگ دیوارها سرخ و طلایی بود و بنظر میرسید اینجا بخوبی تمیز میشود و کسانی هستند که به وضعش برسند.راهبان و تهذیبگران در پشت کاخ مشغول حفاری بودند.هرچه عمق بیشتری را میکندند باز به چیزی که جین گوانگیائو آنجا حفر کرده نمیرسیدند.وی ووشیان غیر عمد سرش را بالا گرفت و به اطراف نگاهی انداخت.

مجسمه گوانیین در بالای محراب واقعا زیبا بود.در مقایسه با مجسمه های معمول گوانیین،این یکی مهربانی کمتری در چهره داشت و شکوه و زیباییش بیشتر بود.چیزی که بی اندازه بنظرش عجیب میرسید این بود که انگار معبد گوانیین برایش آشناست.آن مجسمه شبیه جین گوانگیائو نبود؟؟

در دید اول چندان مشخص نبود ولی وقتی خوب به جین گوانگیائو خیره شد فهمید که آندو بی اندازه بهم شباهت دارند.وی ووشیان پیش خود فکر کرد: *یعنی این جین گوانگیائو اینقدر آدم خودپرستیه؟ داده همچین مجسمه بزرگی رو ازش بسازن و گذاشته تا مردم بیان و پرستشش کنن؟ یا نکنه یه تکنیک تهذیبگری مخفی درش هست که من نمیدونم؟؟؟*

ناگهان صدای لان وانگجی در گوشش طنین انداخت:«بشین!»

رشته افکار وی ووشیان بیدرنگ از هم پاره شد.لان وانگجی چهار بالش از درون معبد برداشت دو تای آنها را به لان شیچن و جین لینگ داد و دو تا هم برای خودش و وی ووشیان برداشته بود.بنا به دلایلی لان شیچن و جین لینگ بالش های خود را گرفته و در فاصله ای دورتر از آنها نشستند.کاملا اتفاقی هر دو به افق خیره شدند.

جین گوانگیائو و بقیه نیز به پشت کاخ رفتند تا عملیات حفاری را بررسی کنند.با تلاش لان وانگجی،وی ووشیان بالاخره روی بالش نشست.شاید لان وانگجی هنوز درگیری ذهنی داشت که پیش از مناسب نشستن روی بالش کمی گیج میزد.وی ووشیان پیش از اینکه به چهره لان وانگجی زل بزند کمی خود را آرام کرد.چشمانش رو به پایین بودند و نمیشد احساسات چندانی از آنها دریافت کرد.وی ووشیان میدانست که لان وانگجی هنوز آن حرفهایی که شنیده را باور

نکرده است.او توسط شخصی بی توجه و فراموشکار و البته خندان که چیزی از جرم خود نمیدانست شکنجه شده بود.طبیعی بود که باورش نکند.وی ووشیان پس از کمی فکر احساس کرد سینه اس سنگین شده و قلبش بشدت می لرزد و درد دارد.جرات نداشت بیشتر فکر کند تنها میدانست که به داروی بیشتری نیاز دارند..او گفت:«لان جان،مـ–منو ببین!»

صدایش هنوز کمی گرفته بنظر میرسید.لان وانگجی گفت:«امم»

وی ووشیان نفس عمیقی کشید و پچ پچ کنان ادامه داد:«من واقعا حافظه داغونی دارم...نمیتونم هیچی از اتفاقاتی که قدیما افتاده رو بیاد بیارم مخصوصا اون اتفاقای توی شهر بی شب رو...حتی یه ذره از اون روزا هم درست یادم نیست!»

با شنیدن این حرفها چشمان لان وانگجی از روی تعجب کمی گشاد شدند.وی ووشیان ناگهان دست دراز کرده و شانه هایش را چسبید:«ولی! ولی از حالا هر چی که بهم بگی و هر کاری که واسم بکنی رو یادم میمونه——حتی یه ذره شم فراموش نمیکنم! تو واقعا عالی هستی من دوست دارم...یا چطوری بگم،بهت علاقه دارم،عاشقتم،میخوامت،نمیتونم ترکت کنم،واسم همه چیزی! میخوام واسه بقیه عمرم همراه تو برم شکار شبانه!»

وی ووشیان سه تا از انگشتانش را کنار هم نهاده و به آسمان،زمین و قلبش اشاره کرد:«میخوام هر روز باهات بخوابم...قسم میخورم اون کاری که کردم از روی مسخره بازی و جو گیری لحظه ای نبود از روی قدرشناسی یا هر چیز دیگه ای هم نبود من واقعا خیلی دوست دارم و میخوام که باهات بخوابم... هیچ کس دیگه ای جز تو رو نمیخوام——غیر از تو هیچ کس دیگه ای نمیتونه باشه...تو میتونی هر کاری میخوای باهام بکنی هر جوری که دوست داری همه چیو می پذیرم تا وقتی که تو بخوای...»

پیش از اینکه بتواند حرف خود را تمام کند بادی به درون معبد وزید و شماری از شمعدان های درون معبد را خاموش کرد.بدون آنکه متوجه باشند باران تبدیل به طوفان شده بود.فانوس ها در بیرون معبد بهم برخورد می کردند و بخاطر باران بشدت آسیب دیدند.محیط اطرافشان در خاموشی فرو رفت.وی ووشیان دیگر نتوانست چیزی بگوید در میان تاریکی لان وانگجی

محکم او را در آغوش گرفته بود و با قرار دادن انگشتش روی لبهای او متوقفش کرد.لان وانگجی کوتاه و نامنظم نفس میکشید.با صدایی گرفته بیخ گوش وی ووشیان پچ پچ کنان گفت:«....بهت علاقه دارم....»(مترجم:میتونم الان در آرامش بمیرم ☺)

وی ووشیان محکم او را بغل کرد:«آره!»

لان وانگجی گفت:«...عاشقتم،میخوامت....»

وی ووشیان با صدای بلندی گفت:«آره!»

لان وانگجی گفت:«....نمیتونم ترکت کنم...هیچ کسی جز تو رو نمیخوام ...و جز تو نمیتونه هیچ کسی باشه!»

او بارها و بارها حرفهایی که وی ووشیان به او زد را با صدا و بدنی مرتعش تکرار کرد.چنان که کم مانده بود وی ووشیان توهم بزند او درحال گریستن است.او پس از هر جمله دستش را محکمتر دور وی ووشیان می فشرد.وی ووشیان احساس میکرد استخوانهایش در حال شکستن هستند ولی خود او نیز محکم دستانش را دور گردن لان وانگجی گره کرده بود و نمیگذاشت به آسانی نفس بکشد. احساس میکرد مزه تنگ در آغوش گرفتن او صد چندان شده است.

نمیتوانست چیزی ببیند اما سینه هایش هر دویشان محکم بهم چسبیده بودند.تپش قلبهایشان را نمیتوانستند از هم پنهان کنند.وی ووشیان بوضوح تپش قلب لان وانگجی را احساس نموده و گرمایی که آن قلب را در هم شکست و چیزی که روی گردنش فرود آمد و بی صدا ناپدید شد بنظرش بی شباهت به اشک نبود.

در این لحظه صدای پاهایی که بطرف کاخ مرکزی می آمدند شنیده شد.جین گوانگیائو که همراه چند نفر برای بررسی وضعیت حفاری رفته بود برگشت.در مواجهه با باد قدرتمند،دو راهب دو طرف درب ایستادند و با تمام توان درهای معبد را بستند.جین گوانگیائو طلسم آتشینی را روشن کرد.طلسم با یک حرکت سبک،مشتعل شد و او از طلسم برای روشن کردن دوباره شمعدان ها استفاده کرد.شعله های زرد و کم نور شمع ها تنها منبع روشنایی در آن معبد بزرگ

در میانه شب بارانی بودند.ناگاه دو ضربه به در برخورد کرد.با شنیدن صدای در همه کسانی که در معبد بودند گوشها را تیز کرده و به آنجا خیره شدند.دو راهبی که در را با زحمت بستند چنان نگاه میکردند انگار با تهدیدی بزرگ روبرو شده اند.بی صدا شمشیر کشیده بطرف در رفتند.حالت چهره جین گوانگیائو تغییر نکرد:«کیه؟»

صدایی از بیرون گفت:«رئیس مکتب،منم!»

صدای سوشه بود.جین گوانگیائو اشاره ای کرد و دو راهب در را باز کردند.سوشه همراه با طوفان غران وارد شد.بخاطر هجوم یکباره باد و باران شعله های شمع به سوسو زدن افتادند.راهب ها سریع درها را بستند.سوشه کاملا خیس شده بود.صورتش یخ بسته و لبانش را لایه ای از کبودی پوشانده بود.در دست راستش شمشیرش را نگهداشته بود و با دست چپ یک انسان را...بعد از ورود میخواست شخص را روی زمین بیاندازد که چشمش به وی ووشیان و لان وانگجی افتاد که روی دو بالش نشسته و محکم بهم چسبیده بودند و همدیگر را رها نیمکردند.

سوشه بخاطر شکست های پیاپی از آنها رنج کشیده بود و با دیدنشان حالتش تغییر کرد و شمشیر کشید و به جین گوانگیائو خیره شد.او جوری نگاه میکرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده سوشه فهمید این دو نفر هم تحت کنترل هستند پس خیالش راحت شد.جین گوانگیائو پرسید:«چیزی شده؟»

سوشه پفت:«اینو سر راهم به اینجا دیدم...فکر کردم بدردمون بخوره واسه همین گرفتمش!»

جین گوانگیائو به او نزدیک شده و پایین را نگاه کرد:«بهش آسیب زدی؟»

سوشه گفت:«نه،ترسید و غش کرد!» همین که این حرف را زد شخص را روی زمین پرتاب کرد.جین گوانگیائو به او گفت:«مینشان،باهاش خشن رفتار نکن نباید زخمی بشه یا آسیبی ببینه!»

سوشه با عجله گفت:«چشم!»

سپس شخصی را که روی زمین پرت کرده بود برداشت و با دقت کنار لان شیچن گذاشت.لان شیچن به شخص خیره شد.موهای خیس و ژولیده او را کنار زد و خوب نگاهش کرد.شخص از ترس بیهوش شده نیه هوایسانگ بود.احتمالا او پس از استراحت در لنگرگاه نیلوفر در مسیر رفتن به چینگه بوده که بدست سوشه اسیر شده بود.او سرش را بالا گرفت و پرسید:«چرا هوایسانگ رو گرفتی؟»

جین گوانگیائوگفت:«خب یه رئیس مکتب دیگه اینجا باشه،بقیه بیشتر حواسشون رو جمع میکنن...ولی برادر نمیخواد نگران باشین...خودتون میدونین که من همیشه طرف هوایسانگم...و زمانش هم که برسه هر دوی شما رو آزار میکنم بدون اینکه آسیبی بهتون برسه!»

لان شیچن با لحن بی تفاوتی گفت:«باید باورت کنم؟»

جین گوانگیائو گفت:«انتخابش با خودتونه،برادر،چه باورم کنین و چه نکنین نمیتونین هیچ کار دیگه ای بکنین درسته؟»

در این لحظه سوشه نگاه سردش را به وی ووشیان و لان وانگجی انداخته بود.پوزخندزنان گفت:«هانگوانگ جون،فرمانده ییلینگ،کی فکرشو میکرد باز همدیگه رو ببینیم؟ اینطوری ورق برگرده ؟ هاه؟ الان چه حسی دارین؟»

لان وانگجی هیچ چیزی نگفت.او هیچ توجهی به این حرفهای تحریک کننده پوچ نمی کرد.وی ووشیان پیش خودش فکر کرد: *چجوری ورق برگشته؟ تو توی تپه های تدفین شکست خوردی و در رفتی ولی حالا نمیخوای شکست بخوری و در بری؟!*

شاید سوشه زمان زیادی بود که این رنج را نگه داشته بود او همانطور بدون اینکه کسی به او توجه کند پیش می آمد سر تا پای لان وانگجی را بررسی کرد و مسخره کنان گفت:«ببین تو عجب وضعی هستین اونوقت هنوزم داری ادا در میاری که آرومی و همه چی خوبه؟تا کی میخوای این ریختی بمونی؟»

لان وانگجی چیزی نگفت در عوض لان شیچن گفت:«رئیس مکتب سو،وقتی شما در مکتب گوسولان تعلیم میدید،ما هیچ وقت با شما رفتار بدی نداشتیم برای چی همش به وانگجی ما

حمله میکنی؟»

سوشه گفت:«من چطور میتونم به اربابزاده دوم لان که از بچگی انسان با استعدادی بودن حمله کنم؟فقط نمیتونم تحمل کنم وقتی یجوری رفتار میکنه انگار خیلی آدم مهمیه!»

اگرچه وی ووشیان می دانست برخی بدون دلیل می توانند از کسان دیگری نفرت پیدا کنند ولی در نهایت با گیجی گفت:«احیانا هانگوانگ جون بهت گفته که خودشو خیلی آدم مهمی میدونه؟؟ بعدشم اگه درست یادم باشه عبارت تکبر داشتن ممنوعه هم جزئی از قوانین مکتب گوسولانه مگه نه؟؟!»

جین لینگ پرسید:«تو برای چی قوانین مکتب گوسولان رو میدونی؟»

وی ووشیان چانه خود را لمس کرده و گفت:«خب یه زمانی خیلی از روشون کپی کردم میدونی؟!»

جین لینگ با صدای بلندی گفت:«تو چرا باید قوانین مکتب گوسولان رو کپی می کردی؟ تو که عضوی از....»او میخواست بگوید" تو که عضوی از مکتب اون نیستی! "ولی پیش از به پایان رساندن حرفش متوجه عجیب بودن آن شد.دست از سخن گفتن کشید و چهره اش تیره شد.

وی ووشیان خندید:«نکنه چون هانگوانگ جون از بچگی قیافه اش یخی مونده تو هم اینطوری خیال میکنی نه؟ هانگوانگ جون طفلک رو همیشه اشتباهی قضاوت میکنن.اون جلوی همه اینطوریه ولی تو باید خوشحال باشی تو مکتب یونمنگ جیانگ درس نخوندی جناب رئیس مکتب سو!»

سوشه با صدای سردی گفت:«چرا؟»

وی ووشیان گفت:«چون ممکن بود بحد مرگ از دست من عصبانی بمونی وقتی جوون بودم از ته دل حس میکردم خدای روی زمینم و خلاصه مهمتر از من روی زمین نیست...البته فقط اینو باور نداشتم بلکه هر جا میرسیدم نشون میدادم کی هستم!»

رگهای پیشانی سوشه ورم کرد و با خشم گفت:«خفه شو!»او آماده حمله شده بود ولی لان وانگجی وی ووشیان را بطرف عقب هل داد و با دستانش از او محافظت میکرد. سوشه مکثی نمود و شک داشت که آیا باید حمله کند یا نه....وی ووشیان که دزدکی از پشت لان وانگجی به او نگاه میکرد گفت:«بهتره کار بدی نکنی رئیس مکتب سو،لیانفنگ زون هنوز کلی احترام واسه زوو جون قائله...فکر کردی اگه به هانگوانگ جون آسیب بزنی لیانفنگ زون خیلی خوشحال میشه؟»

این خود یکی از دلایل توقف سوشه بود ولی وقتی وی ووشیان این حرف را زد او شدیدا احساس ناراحتی کرد.ولی دوباره با استهزا گفت:«فکرشم نمی کردم فرمانده ییلینگ،که ضربات افسانه ایش به تن زنده و مرده ترس میندازه خودش اینطور از ترس مردن یه گوشه قایم شه!»

وی ووشیان بدون ذره ای شرم جواب داد:«اینقد چاپلوسی منو نکن بابا،بعدشم من از مردن نمیترسم فقط نمی خوام فعلا بمیرم!»

سوشه با مسخرگی ادامه داد:«حرفای مسخره میزنی...مضحکه....چه تفاوتی بین ترس از مردن و اینکه نخوای بمیری هست؟»

وی ووشیان خود را روی سینه لان وانگجی جمع کرد:«معلومه که فرق داره مثلا الان نمیخوام از روی لان جان بلند شم ولی یه وقتی هست که می ترسم از روی لان جان بلند شم –خب دیدی فرق دارن؟!» سپس بعد از کمی تفکر ادامه داد:«متاسفم،حرفمو پس میگیرم....حالا که نگاه میکنم بنظرم جفتش یکیه!»

صورت سوشه برنگ سبز درآمده بود.نیت اصلی وی ووشیان عصبانی کردن او بود.ناگاه از بالای سر خود صدای خنده ای شنید.آنقدر آرام بود که فکر کرد اشتباه شنیده است.ولی وقتی وی ووشیان بالا را نگریست او بوضوح میدید روی لبهای لان وانگجی لبخندی آرام جای گرفته لبخندش مانند بازتاب تلالو نور خوشید بر روی برف بود.اینبار نه فقط سوشه،حتی لان شیچن و جین لینگ هم از روی شگفتی به او نگاه کردند.همه میدانستند که هانگوانگ جون اخلاق سردی دارد و نمیخندد.تعداد انگشت شماری دیده بودند وقتی لبخند میزند چگونه میشود.

حتی اگر لبخندی کوچک و ناپیدا بود.هیچ کسی انتظار نداشت در چنین موقعیتی لبخند او را ببیند.چشمان وی ووشیان با شگفتی باز شده و در حدقه می چرخیدند.یک لحظه بعد آب دهانش را قورت داد.برجستگی گلویش کمی بالا و پایین شد و گفت:«لان جان،تو...»

درست پس از این بود که صدای در از بیرون معبد گوانیین شنیده شد.سوشه شمشیر خارج شده از غلافش را در دست گرفته و با احتیاط پرسید:«کیه؟»

هیچ کسی جواب نداد بلکه درها کاملا از هم باز شدند!

در میان هجوم طوفان به درون معبد،صدای برخورد انفجاری چیز بنفشی به سینه سوشه شنیده شد.آن ضربه سوشه را به هوا پرتاب کرد و او به یکی از ستون های ماهون قرمز کوباند و بی درنگ دهانش پر از خون شد.دو راهبی که از معبد محافظت میکردند هم از انعکاس حمله آسیب دیدند،روی زمین پرتاب شدند و نتوانستند برخیزند.ظاهری برنگ بنفش روی آستانه در ایستاده بود و قدم به کاخ مرکزی نهاد.بیرون معبد بسختی باران می بارید ولی آن ظاهر بنفش چندان خیس نبود.تنها گوشه های لباسش کمی تاریک و خیس بنظر میرسید.او چتری چوبی در دست داشت.قطرات باران روی چتر می ریخت و همه جا پراکنده میشد.نور سرد زیدیان همچنان جلز ولز میکرد و در دست راستش تکان میخورد.چهره اش از آن شب طوفانی هم تاریکتر بنظر میرسید.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای